www.sharghdaily.com | aparat:tasvirshargh | Telegram:SharghDaily | youtube:sharghdaily | twitter:sharghdaily | instagram:sharghdaily1 | روزنامه شرق

گفت‌وگوی «شرق» با خسرو معصومی، کارگردان

از بهشهر تا پرده نقره‌ای؛ قصه پرماجرای یک عشق سینما

کیوان کثیریان: خسرو معصومی عاشق سینماست. از کودکی عاشق بوده و برای رسیدن به سینمای دوست‌داشتنی‌اش رنج‌ها برده است. هنوز هم وقتی از سینما صحبت می‌کند، چشم‌هایش برق می‌زند و هیجان‌زده می‌شود. او ۳۸ سال پیش نخستین فیلمش «ملاقات- را ساخت و طی ۳۰ سال، ۱۳ فیلم بلند، چند ته‌فیلم و یک سریال نوشت و کارگردانی کرد. سه‌گانه معروف او -رسم عاشق‌کشی، جایی در دوردست و باد در علفزار می‌بیچد- در بالاترین مرتبه کارنامه‌اش قرار دارد و فیلم پرپرواز که می‌گوید چندان دوستش ندارد، بیشترین اقبال عمومی را در میان فیلم‌های معصومی داشته است.

فیلم خرس که از فیلم‌های خوب معصومی به حساب می‌آید، ۱۴ سال است بی‌جهت به محاق توقیف رفته و او به‌شدت از این جهت آزرده است.

او هشت سال است فیلم نساخته و آخرین فیلمش -کارکثیف- در گیشه چندان موفق نبود؛ با این‌حال، چند فیلم‌نامه آماده دارد که امیدوار است به‌زودی یکی از آنها را بسازد.

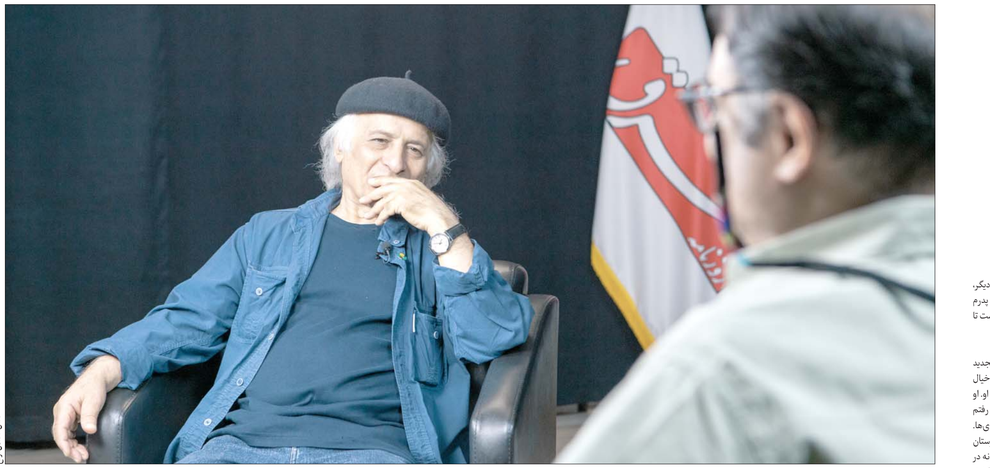

عکس: احسان آرام

آقای معصومی به جای اینکه از آخر شروع کنم از اول شروع می‌کنم. شما در بهشهر متولد و بزرگ شدید. ولی من دیدم در کارنامه‌تان از جایی به بعد ظاهرا رفتید بندرعباس و در سینمای آزاد بندرعباس کار می‌کردید. درست می‌گویم؟

بله من متولد بهشهرم و برای سیری‌کردن سرباری وارد بندرعباس شدم. آنجا بچه‌ها یک تئاتر کار کرده بودند که رئیس رکن ۲ ارتش من را گرفت و گفت شما حق ندارید تئاتر کار کنید اینجا. چون شما سرباز هستید باید خدمت سربازی‌تان را تمام کنید. بعد هر کاری خواستید بکنید. بود یوسف‌زادی را که در خیابان زده‌ای جمع کن و من آنجا برای بچه‌های بندرعباس -یکی‌شان آقای رضا عباس‌نژاد بود که در فیلم ناخدا خورشید هم شاکرد جعفر والی بود- کار کرده بودم. او دوست من بود. آن موقع در کیهان کار می‌کرد و می‌دانست که من دست به قلم هستم. به من گفت خسرو یا برو در سینمای آزاد. آنجا یک کلاس شش‌ماهه است. هیچ‌کس هم نمی‌فهمد که تو رفتی، حتی رکن ۲ امکان ندارد بفهمد که تو رفتی آنجا کار می‌کنی. برو آنجا. من فکر می‌کنم موفق شوی. ما رفتیم و یک ساختمان قدیمی بود که زیرش میخانه بود. از پله رفتیم بالا. وارد اتاق شدیم. دیدیم که یک اتاق خالی است. هیچ‌کس هم نیامده بود. فقط صندلی چوبی و یک دستگاه آپارات کوچک هشت میلی‌متری بود. یک پرده و یک عکس روی دیوار بود. این عکس با یونز نصب شده بود. من رفتم و عکس را این‌طور چرخاندم، دیدم بالایش نوشته «رود زهره». فیلمی از کیانوش عیاری. اینجا اولین آشنایی من با کیانوش است. در سینمای آزاد بندرعباس بعد آقایی به نام منصور نعیمی که فکر می‌کنم با تقوایی هم دایی‌زاده است، مسئول آنجا بود. البته رئیس آنجا آقای محمد عظیمی بود. فیلمساز قدیمی.

محمد یک فیلم خیلی خوب هم ساخته بود به نام توهم. ایشان رئیس سینمای آزاد بود. آقای منصور نعیمی آنجا را می‌چرخاند. همان جا با منصور که داشتم راجع به علایق به سینما و این چیزها صحبت می‌کردم، بچه‌ها یکی‌یکی آمدند و من شدم یکی از ثابت ان کلاس. دیگر آب و جارو هم می‌کردم. دفتر سینمای آزاد را. یک فیلم هشت میلی‌متری بود، من همیشه زود می‌رفتم. آن فیلم را شاید ده هزار بار دیده‌ام.

چه بود فیلم؟

کارگردانش بادم نیست ولی قصه‌اش یادم هست. راجع به مردی بود که روی نیمکت نشسته بود. نگاه می‌کرد. طناب‌دار را دور گردن خودش می‌دید. زنانش هم بیرون آمده بودند. همین. خیلی از این فیلم خوشم می‌آمد. هر روز که می‌آمدم، آن فیلم را نگاه می‌کردم. یعنی بارها و بارها. دیگر آن فیلم تکه‌تکه شد از بس که دیدمش. بعد یک روز مضمور گفت تو این فیلم را این‌طور کردی؟ گفتم بله، من این فیلم را این‌طور کردی؟ داشتم. گفت بله. این یکی مال بچه‌هاست. مال بچه‌های تهران بود. گفت آوردند اینجا نمایش دادند. بعد من رفتم. از همان‌جا شروع کردم به فیلم‌سازی شوید.

دیگر آنجا تصمیم گرفته بودید که فیلم‌ساز شوید.

خیلی به فیلم‌سازی علاقه‌مند بودم. من از همان‌جا شروع به عشق عاشق شدن کردم. یعنی یک نمایش دیدم به نام کروبی کبیر. خیلی خوشم آمده بود از این نمایش. بابایی بازی می‌کرد که یک سلام‌علیکی با در خیابان داشتم. یک روز در خیابان رفتم جلو و به او گفتم شما تئاتر بازی می‌کنی. ما را هم بیارید در تئاتر. می‌خواهیم یک کاری کنیم. گفت تو دوست داری؟ گفتم بلی. بعد در یکی از کارهای بعدی من را برد. یک بازیگر بیشتر نداشتیم. یعنی یک نمایش یک نمایش‌نامه‌ای که ازبرین هست که روی دوشم بود یاد سمت چیم می‌بود چون خیابانت می‌کشیدم از تماشاچی، سمت راستم گذاشتم که تماشاچی شنوا و انبوه است. اسم گفته حمزه. حمزه، حمزه است که می‌آید طرفم؟ گفت رفته. رفته آن‌رو و از بچه‌ها پرسیدم چطور بود. خوب بازی کردم؟ همه گفتند عالی بودی خوبه. حواله ما را بدهد. بعد یک روز من رفتم. بعد یک شوخی بود. این باعث شد شیفته تئاتر بشوم تا یک روز مادرم، خدا رحمتش کند. به من گفت خسرو این عیلی نباید؟ عیلی برادر کوچک‌تر. دو سال از من کوچک‌تر بود. ما خیلی با هم رفیق بودیم. برو ببین کجاست. من همان‌طور که رفتم دیدم بکردم. رسیدم به دبیرستان سعدی. دبیرستان دوره در این دبیرستان. به مستحم گفتم گفت آره. در یکی از کلاس‌ها نشسته. من رفتم آن کلاس. آرام در را باز کردم. آقایی روبه‌رو به تام بغرنجی. او از سیاوه‌زاده اسامی را خواند. بعد گفت بیا و دبیر ادبیات بود. خیلی آدم روشنی بود. من دبیر بچه‌ها را جمع کرد. آقام کوش کردم. دبیر شعری از نیما دارد برای بچه‌ها می‌خواند. بعد هوشنگ من شد که یک پوشاکی داشتم می‌گفت. گفت حالا تو نیز رفتنی تنی‌کفوشی استادم. او رفت گفت کاش خودش را رفت. برگشت آمد توی پاساژ. بعد به من یک کتاب شیری داد. کتاب ماکی عامر بود. گفت این را بیر بخوان. آن‌رو گرفت نیامد. بعدا پاساژ دور می‌زدم آن کتاب را خوردم. نخواندم. در آن‌طرف این کتاب برابر چادر بود. چون فضا پلیسی بود دیگر. همان شب خواندم. رفتم خانه‌اش گفتم ببین این کتاب‌ها چه‌جوری به من بده. رفتم کشت سه. چهار کتاب دیگر هم در کتاب‌فروشی. بعدش برای یک چیزی گفت که دهانم بسته شد. گفت آقای تنی کتاب بود، مثل فیلم‌سازها. بعد یعنی تنی دنیای سینما بود. گفت. برادرم برایم کارت از جلوی من گرفت. گفت این مرخرف کیست می‌خوانی خسرو. این چیست. چه کسی به تو داده؟ گفتم این کتاب است. یعنی چه. کتاب می‌خوانی. مزخرف است. نمی‌خوانیم. می‌گویی خرابی چرا نمی‌خوانی. یک خرده به من نگاه کرد و هیچ نگفت. فردا گفت برو روی طاقچه یک چیزی برایت گذاشتیم. برادر. رفتم روی طاقچه یک پاکت زرد بود. برداشتم دیدم از بالا گردم. یک پاکت زرد بود. نشستم آن کتاب را خواندم (کیهان) دیوانه شدم دیگر. ۲۴ ساعت خواب بیداری صفت بهزیکی.

یله بله.

رفتیم. پرسیدم، گفتم این کتاب‌ها بدار دیگر به من. گفت برایت می‌آورم. همه کتاب‌های صمد را گرفتم. صمد سرباز بود. گفت صمد کتاب‌های هدایت را خواندم. یعنی کارهای قدیمی آن سال‌ها که کتاب‌های ما بود. همه را خواندم. شد یک پایه‌کتاب‌خوان. کتاب‌خوانی شد. نوشتن برایم جالب شد. البته نوشتن هم یک داستان دارد. آن‌هم خیلی زیاست. من عاشق بسکتبال بودم. خیلی بسکتبال دوست داشتم. یک روز داشتم بسکتبال بازی می‌کردم، یکی آمد من را صدا کرد. رفتم پیشش. فکر می‌کنم یک‌ماهی گفتم دیسرنان بودم. دوستم به من گفت به تو نویسک می‌گویم. گفتم یا برای چه تیریک می‌گویی؟ گفت برای داستان قشنگی که توی روزنامه‌دیواری نوشتی. من هیچ چیز به رویم نیاوردم. بعد آنجا یک داستان چهارخطی بود در روزنامه. اسمش طلوع صبح بود. من این داستان را خواندم. زبدن نوشته بود نوبسنده خسرو معصومی. رفته به برادرم محبت کردم. این برادرم در این روزنامه‌دیواری کار می‌کرد. گفتم شما این را نوشتید برای من؟ گفت نه. دوستم آقای هژارجیبی این را برایت نوشته و گفت به او بگو که این داستان را من نوشتم. یکبار خودش علاقه‌مند به نوشتن شود. واقعا هم آن چهار خط باعث شد من علاقه‌مند به نوشتن بشوم. تنها درس من در دوران متوسطه اشتا بود که برای هفته نغز تقلب می‌نوشتم. یعنی دیرم من هفت نغز بودند. توی جلسات، من مال خودم را می‌نوشتم. اول می‌دادم به یکی. مال آن را می‌گرفتم می‌نوشتم. می‌دادم به یکی. خیلی خوب. همین‌طور دور و بر من همه اشتا می‌نوشتم. یک روز معلم آمد. گفت، کوش من را گرفت. گفت برو دراره می‌کنی؟ گفتم هیچ کار. گفت تقلب می‌رسانی؟ گفتم نه. آقا. تقلب چیست؟ اشتا برای خودتان نوشتیم. ما از اتقلب بیرون این‌طور که فاطی از این کاست‌ها و نغمه‌ها و صداها برای من خیلی جذاب بود. من استادم. مادر گفته بود بیرون نلق بخر. اما بی‌خیال آن شدم و داشتم حرف‌های اینها را کوش می‌کردم. آن مرد داشت می‌گفت آقا جان این فیلم الیا کازان چه ربطی به سیاست دارد. فلان دارد. آن یاسبانه می‌گفت نه دیگر، این آدم‌هایی که در صف هستند برای چه آمده در صف ایستاده‌اند.

رودخانه وحشی؟

بله، رودخانه وحشی. آن‌قدر این آدم از این فیلم تعریف کرد... می‌دانی این پسر چه کسی بود؟

نه.

جورقانیان. یله. احمد جورقانیان همشهری ماست دیگر. من می‌شناختمش. خیلی هم با او بعدا دوست شدم. احمد دیوانه سینما بود. ببین، وقتی انوار داشت فیلم‌ها را آتش می‌زد اوایل انقلاب، احمد فیلم‌هایش را در کامیون گذاشت، برد در باغی در کرج مخفی کرد.

چه خوب یاد آقای جورقانیان افتادیم. بادش بخیر. واقعا از آدم‌هایی بود که اصلا قدرش را کسی ندانست. خیلی پسر خوبی بود. بعد آمدید دانشگاه. آن را هم تعریف کنید.

دانشگاه یک داستان دارد. من وافعیتش آدم درس‌خوانی نبودم. پدرم آن را خوب می‌دانست. می‌گفت پسر، من در خانواده فقط نگران یکی هستم، آن‌هم توی. تو دیپلم‌گیر نیستی. یا بویوم یا هم کار کنیم. یا توی بازار کار. درس و مدرسه را ول کن. یکی مثل تو کارت بهتر است. ولی من برخلاف حرف پدرم رفتار کردم. برای همین هم من را هرسنان فرستاد. گفت مثلا هنرستان خیلی تیزهاست. این دست‌گم می‌تواند دیپلم بگیرد در هنرستان. و من هم واقعا دیپلم را با نمره یک‌ونیم گرفتم؛ یعنی این مدیر هنرستان به خاطر خواندن انشایی که من در کلاس خوانده بودم، آن‌قدر از من شاکی بود. از دور دید دفت نیا. بیرو. با نمره یک‌ونیم قبول شدی. بیرو.

چطوری بود؟

سیاسی بود.

کلاس چند بودید؟

یازدهم. مدرسه کنار قلعه معصومی یا بیرون. آمدم بیرون و ایستادم و گفت برو انشایت را بردار بیا با انشایت بیا بیرون. رفتیم انشای‌مان را برداشتیم. آمدیم و گفت بخوان. گفتم چه؟ گفت انشایت را بخوان. من می‌دانم شما یک انشا نوشتید. می‌خواهم بدانم مشکل ما چیست تا بتوانیم رفع و رجوع کنیم. این‌گونه گفت. من انشا را خواندم. دنبالم کردند به چهار نفر. گفت برو بدرت را بیاور که دیگر جای تو اینجا نیست. اگر به پدرم می‌گفتم فاححام خوانده بود. رفتم به برادرم گفتم. برادرم رفت به یکی از دوستانش گفت، خود برادرم هم روبش نشست. من هنوز در آن صف‌کالی در بهشهر عقاق شارتم شدم. یکی به نمایش دیدم به نام کروبش کبیر. خیلی خوشم آمده بود از این نمایش. بابایی بازی می‌کرد که یک سلام‌علیکی با در خیابان داشتم. یک روز در خیابان رفتم جلو و به او گفتم شما تئاتر بازی می‌کنی. ما را هم بیارید در تئاتر. می‌خواهیم یک کاری کنیم. گفت تو دوست داری؟ گفتم بلی. بعد در یکی از کارهای بعدی من را برد. یک بازیگر بیشتر نداشتیم. یعنی یک نمایش یک نمایش‌نامه‌ای